

## ایضاً له \*

عشق نه سرسریست که از سر بدر شود /  
 مهرت نه عارضیست که بجای دگر شود  
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم  
 باشیر اندرون شد و باجان بدر شود  
 دردیست درد عشق که اندر علاج او  
 هر چند سعی بیش نمایی بهتر شود  
 اول یکی منم که درین شهر هر شبی  
 فسیاد من ز عشق بر افلاک بر شود  
 ورزانک من سرشک فشانم بزنده رود  
 کشت عراق جناه بیکبار تر شود  
 دی در میان زلف ندیدم تن نگار  
 بر هیاتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا بکنم بوسه گفت نه

بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ن غزل درجایهای قرره می و پزماں واصوی بیست -

## وله ایضاً \*

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد

چمن ز لطف هوا نکته بر جهان گیرد

هوا ز نکبت گل در چمن تنق بندد

افق ز رنگ / شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بد انسان زنده صلاهی صبح

که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی

به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال

درین مفرس زنگاری آشیان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبح

که چون بشعشعه نور کحل جان / گیرد

محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب

که تا بقبضه شمشیر زرفشان گیرد

بیزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست  
چو لاله کاسهٔ نسرين و ارغوان گیرد  
ز اتحاد هیولی و اختلاف صور  
خرد ز هر گل نونقش صد بیان / گیرد

بغاد

من اندر آنک دم کیست این میارک دم  
که وقت صبح درین قبره خاکدان گیرد

## ایضاً له

مطرب عیش عجب ساز و نوا پی دارد

نقش هر پرده / که زد راه بجای دارد

نغمه

عالم از ناله عشاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرح بخش نوا پی / دارد

هوانی

پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زرو زور

خوش عطا بخش و خطابوش خدایی دارد

دار

محترم باد / دلم کین مگس قند پرست

تا پرواز نشد / فرّ همایی دارد

خواجواوه توشد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال

پادشاهی که به مسایه گدائی دارد

خوانین

اشک خود را / بنمودم به طیبیان گفتند

درد عشقت و جگر سوز دوانی دارد

بنهم... مسامول

شونخی / از نغمه پیاموز / که در مذهب عشق

هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نفر... باده پرست

خوب / گفت آن پست تر مسابجه<sup>۴</sup> باده فروش /

شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسرو حافظ درگاه نشین فائمه خواند

وز زبان تو تمنای دعای دارد

## وله ایضاً

دعی باغم بسیرین

دلایکدم گران باری / جهان یکسر نمی ارزد

بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

درازل رزق من از فیض لب جام افتاده

عهد ازلی

اینم از دور فلک / حاصل فرجام افتاد

کز

چکند گر / بی دوران ز رود چون پرگار

هر که در دایره گردش ایام افتاد

حسن روی تو بیگ

خلوه که در آینه

کرد

در

دلبرم آینه از بهر تماشا برداشت /

این همه نقش بر آینه اوهام افتاد

آن شدای خواجه که در صومعه بازم بینی

کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش بامن دلسوخته کاری / دگر

این گدا بین که چه [شایسته] انعام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاضعان بیرید

که سحر ۱۰۰۰ جام

که چرا سنگ / غمش در دهن عام / افتاد

درخیم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن /  
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

❦ - ازین عربی فقط يك بيت نقل شده است .

❦❦ - بیت اول این عربی در چاپ قزوینی چنین است :

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد

عارف از خنده می در طمع خناب افتاد

و مصراع اول بیت مطلع در نسخه اسامی ما در چاپ قزوینی چنین است :

من ز مسجد به خرابیات نه خود افتادم

## ایضاً له

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد

هدهد خورش خبر از طرف صبا باز آمد

برکش ای مرغ نغمه داودی و/ باز دو ندارد

که سلمان نگل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشود/ از دم صبح بشنید

داغ دل بود و/ بامید دوا باز آمد

برقی بر رخ چون مه فکن از بهر خدا دو ندارد

که دو صد عابد زاهد ز خدا باز آمد

عازقی کو که کند فهم زبان سوسن (بیترا ندارد)

تا پرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی این قافله بس آب کشید/ نه این قافله راه  
بماند

تا بگویم ز تو/ آواز در باز آمد

گرچه ما عهدشکستیم و گنه حافظ کرد/ گرچه حافظ در  
رتوش زده پیمان  
بشکست

لطافت او بین که بصلح/ از در ما باز آمد

به لطف



## وله ایضاً

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	
نه هر که آینه سازد سکندری داند	
نه هر کسی که / کله کج نهاد و ننداشت	طرف
کلاه داری و آیین سروری داند	
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا	
که قدر گوهر یکک دانه گوهری / داند	جوهری
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن	
که در سمت خود روش بنده پروری داند	
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست	
نه هر که سر برآشد قلندری داند	
وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی	
وگرنه هر که تو دانی / ستمگری داند	بیشی
در آب دیده خود غرقه ام بگو چه کنم	
که در محیط نه هر کس شناوری داند	بیترا ندانم

❖ - مصراع دوم از قلم کاتب آنتادو بوده و بعداً به خط بد دیگری الحاق شده است .

بیانم دل دیوانه و ندانستم  
که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند  
غلام همت آن رند عاقبت سوزم  
که در گدا صفتی کیه باگیری داند

شعر... ۱۳۶ ه  
تبع و سخن گفتن  
دری

بنظم / دلکش حافظ کسی بود آنگه /  
که لطف نکته و سر سخنوری / داند

## له ایضاً

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد	
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد	
ارغوان بجام عقیقی بسمن خواهد داد	
چشم زرگس بشقایق نگران خواهد شد	
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل	
تا سر پرده گل نعره زنان خواهد شد	
گر زمسجده بخوابات شدم عیب مکن /	خرده مهر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد	
ای دل در فرصت / امروز بفردا فکنی	عرب
مابنه نقد بقا را که ضمان خواهد شد	
ماه شعبان قدح از دست منه / کین خورشید	منه از دست فتح
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد	
گل عزیزست و / غنیمت شمردش صحبت	دو ندارد
که بباغ آمد ازین راه و زان / خواهد شد	و از آن

مطربا مجلس انس است / غزل خوان و سرود

م : و غزل

چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه بود اعش که روان خواهد شد

## ایضاً له

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد  
 ای بسا خرقه که شایسته / آتش باشد  
 زاهد / ما که ز دور / بحری مست شدی  
 شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد  
 خوش بود نگر محکم تجربه آید بمیان  
 تا مینه روی شود هر که دروغش باشد  
 ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست  
 عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد  
 غم دنیای / دلی چند خوری باده بخواد / می... بخور  
 حیف باشد دل دانا که مشوش باشد  
 خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب  
 ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و بجهاده حافظ ببرد باده فروش  
 گر شراب از / کف آن ساقی مهوش باشد

## وله ایضاً

	بلفظ اندک و معنی بسیار	بیا و حال اهل درد بشنو
مکتوباً	حدیث جان پیرس از / نقش دیوار	بمستوران مگو اسرار مستی
دولت	علم شد حافظ اندر نظم اشعار	بیمن رایت / منصور شاهی

خداوندی بچای بندگان کرد  
 خداوند از آفاتش نگه دار

## ایضاً له

ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار  
 پیر اندوه دل و مژده دلمار بیار  
 نکته روح فرای / از دهن یار بگویی /  
 نامه خورش خبر از عالم اسرار بیار  
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام  
 شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار  
 یوفای تو که خاک ره آن یار عزیز  
 بی غباری که پدید آید از اغیار بیار  
 روزگار است که دل چهره مقصود ندید  
 ساقیا آن قندح آینه کردار بیار  
 کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست  
 عشوه‌ای زان لب شیرین شکر بار بیار

بوا... دوست بگو

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن  
 وانگهش هست و خراب از سر بازار بیار

## وله ایضاً

ای خورم از فروغ رخت لاله زار عمر

باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گرسر شکک چو باران چکندر واست

کاندلر رهت / چو برق برفت اختیار / عمر

غمت... بشد روزگار

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را

بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار

روز فراق را که نهد در شمار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمین گهست

در

زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دودم که مهلت دیدار ممکنست

در یاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبح و شکر خواب باعداد

بیدار / گرد همان که گذشت اختیار عمر

هتیار



دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد

بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگویی که بر صفحه جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

## ایضاً له

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

زار و بیمار غم راحت بجانی بمن آر

بی حاصل

قلب اندوده / ما را زن اکسیر مراد

یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

خوبشم

در کمین گاه نظر با دل ریشم / جنگست

زا برو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غربی و فراق و غم دل پیر شدم

ساعری ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دوسه ساغر بچشان

و گمر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن

یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دست بساط دور  
بیرنگات

دلم از پرده برون رفت / چو حافظ بر خواند /

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

## وله ایضاً

رومی بنمای / و مرا گو که دل از جان برگیر	نما... زجان دل
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر	
دو لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ	دو
بسر / کشته خویش آی وز خاکش برگیر	بر سر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش	
در رهش / سیم شمار شک و رخس راز رگیر	شست
چنگت بنواز و بساز ار نبود عود چباک	
آتش عشق و دلم عود و تم مجمر گیر	
در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص	
ورنه با گوشه رو و خرقه ما بر / سرگیر	در
دوست گو یارش و هردو / جهان دشمن باش	م : ی
بخت گو پشت شو و جمله جهان / لشکر گیر	مکن روی زمین

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست

غرق گشتند درین بادیه بسیار و کثیره

۵ - این بیت ارتوتلی با این معنی دارد و مربوط است به عزل شماره ۱۵۷ و در آنجا صورتی دیگر نقل شده است با قافیه خود .

## ایضاً له

نصیحتی کنت بشنو و بهانه مگیر

هرآنچ ناصح مشفق بگو بدت پذیر

ز وصل روی بجوانان تمتعی بردار

که در کمین گه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی

عطا  
که این متاع قلیست و آن بهای / کثیر

معاشری خوش و رودی بسازی خواهم

که درد خویش بگویم بناله بم وزیر

بر آن سرم که نوشم می و گنه نکم

نی شوا  
اگر موافق تدبیر می رود / تقدیر

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند

گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قلع ز کف صد بار

ولی کرشمه ساقی نمی کند تفصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله

همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش می گیرد

خیر دهید همچون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ

که ساقیان کیان ابروت زنند به تیر

## وله ایضاً

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم نخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم نخور

ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن

وین ... آید  
ای / سر شوریده باز آئی / بسامان غم نخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن

چتر گل بر سر کشتی ای مرغ خوش خوان غم نخور

نرفتن  
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود /

حاج  
دایماً یکسان نباشد کار / دوران غم نخور

ای دل از میل فنا بنیاد هستی بر کند

چون ترانوحست کشتی بان ز طوفان غم نخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خار مغیلاں غم نخور

در  
حال ما و / فرقت جانان و ابرام رقیب

جمله میدانند خدای جهان گردان غم نخور

منزل ... مقصد  
بس بعید

گرچه راهی / بس خطرناکست و منزل ناپدید /

هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای ناز

نا بود وردت آدعا و درس قرآن غم مخور

## وله ایضاً

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار

ساقی بروی شاه بین ماه و می بیار

۱۹۱۱ دل برگرفته بودم از وصل / گل ولی

کاری بکرد همت رندان روزه دار

۹ دل در جهان میند و ز / مستی سؤال کن

از ... کاسکار / وز / فیض جام و قصهٔ جمشید روزگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو

کان نیز بر کمرش ساقی کم تشار

خوش دولت‌بست خرم و خوش خسروی کریم

۲۰ یارب ز چشم زخم جهانش / نگاه دار

می خور بشعر بنده که زبوی دگر دهد

۲۱ بجام مرصع تو ازین / در شاهوار

ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست

بر قلب ما ببخش که نقد بست کم عیار



ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود

تسبیح ما / و خرقه رند شراب خوار

شیخ

حافظ چو رفت روزه و شیطان زبند جست /

لاله میرود

ناچار باده نوش که از دست رفت کار